

غزل ۲۸۱۴ دیوان شمس، غزلی سراسر شور و عشق و آگاهی است، موجی گهرفشان برآمده از دریای عدم که بوی بهار زندگی و نوازش معشوق را بر جان انسان می دمد.

خُنک آن دم که به رحمت سر عَشاق بخاری
خُنک آن دم که برآید ز خزان بادِ بهاری

مولانا در این غزل از لحظه ای مبارک و نزدیک صحبت میکند، لحظه ای که پدیده ای شگفت انگیز رخ میدهد، لحظه ای تبدیل انسان. هر بیت این غزل از زاویه ای این پدیده را روشن میسازد.

این اتفاق، قصه یا افسانه نیست. حقیقتی قابل رخ دادن و نزدیک است.

پخش شدن اسرار این غزل از برنامه گنج حضور و تفسیر روشنگرانه آقای شهبازی شاید نشان نزدیک بودن این اتفاق باشد.

لحظه ای که نوازش معشوق، باد زنده کننده بهاری را بر وجود در خزان مانده انسان در ذهن میدمد.

نوازش معشوق گاهی پیام‌های نهفته در اتفاقات روزمره زندگی است که با ظرافت، مطلوب حقیقی انسان را بر او می‌نمایاند.

و گاهی موجی زنده کننده بر دل انسان که متفاوت از تمام تجربیات این جهانی است، ارتعاشی که تمامی دانسته ها و قواعد و الگوهای ذهنی را کنار میزند و برای لحظه ای زنده بودن متفاوت تجربه میشود انگار کسی در گوش انسان زمزمه میکند: که بیا عاشق مسکین، که تو آشفته مایی، سر اغیار نداری...

لحظه ای که در دامن لطف تو در می آویزم و اقرار میکنم که مقصودم از آمدن به این جهان که زنده شدن به تو است را به یاد آورده ام و آنرا بر هر هم هویت شدگی ترجیح میدهم.

لحظه ای که در فضای عدم شده درونم تو را می نگرم که قدح باده در دست داری و همه ابعاد وجود مرا مست می ات میگردانی و من از حرص و طمع هم هویت شده گی ها رها میشوم.

خُنک آن دم که ز مستی سر زلفِ تو بشورد
دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری

لحظه ای که بزرگترین همانیدگی هایم را برای وصل دوباره می اندازم و از جان آزاد شده در آنها مست میشوم.
لحظه ای که اقرار کنم که دیگر فکر و عمل از روی من ذهنی را لا میکنم تا خرد تو بر هر فکر و عملم جاری شود.

لحظه ای که شب ذهن به پایان برسد و نور روز حضور بتابد.
لحظه ای که ابر عنایت تو بر صحرای ذهن بیارد و خاک تشنه تر از ریگ بیابان وجود من، تمام این آب حیات را جذب کند و هیچ غبار گفتگوی ذهنی برنخیزد.
و در نهایت لحظه شگفت انگیز تجلی عشق و تجربه مستی آن در وجود من.

مولانا بیٹی را در انتهای غزل در وصف تجلی عشق به زبان عربی سروده، انگار می خواسته رمز و رازی عمیق تر را بر این لحظه اوج غزل بیفزاید.

و در پایان این موج زیبا به دریای عدم بازمیگردد تا سکوت بین امواج، مژده موج بعدی را بدهد.

خُنک آن دم که برآید به هوا ابر عنایت
تو از آن ابر به صحرا گهر لطف بباری

خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگ سیاه است
به تمام آب حیات و نکند هیچ غباری

دَخَلَ الْعِشْقُ عَلَيْنَا بِكُؤُوسٍ وَ عُقَارٍ
ظَهَرَ الْسُكْرُ عَلَيْنَا لِحَبِيبٍ مُتَوَارٍ

سخنی موج همی زد که گهرها بفشانند
خمشش باید کردن چو در اینش نگذاری

با سپاس و احترام
-لادن از کانادا